

مترسک عاشق



گویندو ویسکانتی
جوانا ارلاما

پنپیا و فرنیس و ریپان

مترسک عاشق

نویسنده: گویدو ویسکانتی

مترجم: نیلوفر تیموریان

تصویرگر: جوانا ارلاما

مالک حق نشر: موسسه انتشاراتی آرکا

شمارگان: ۵۰۰ نسخه ☆ نوبت چاپ: ششم ۱۴۰۱

قیمت: ۱۱۰/۰۰۰ تومان

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان ایرانشهر، پلاک ۵

تلفن: ۵۰-۸۸۳۱۵۸۴۹۰

وب سایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)





گوستاوو مترسک خنده‌رویی بود. او دوستان زیادی بین حیوانات مزرعه داشت. حتی پرنده‌ها هم او را دوست داشتند. آنها درحالی‌که آواز می‌خواندند دور سر او پرواز می‌کردند و می‌گفتند: «تو خیلی مهربانی! تو خیلی خوبی!» بعد به دانه‌های شیرین و رسیده نوک می‌زدند و مترسک فقط می‌خندید.

گوستاوو هم پرنده‌ها را خیلی دوست داشت. آنها پیغام‌های او را برای کرنلیا تا بالای تپه می‌بردند. کرنلیا مترسک زیبایی بود که در مزرعه‌ی بالای تپه زندگی می‌کرد و گوستاوو آرزویی نداشت جز این که یک روز با کرنلیا ازدواج کند و برای همیشه او را در کنارش بگیرد. اما چگونه؟

گوستاوو آنقدر منتظر می‌ایستاد تا باد بوزد و آستین‌های کتش را برای کرنلیا تکان دهد.



با رسیدن پاییز او دلتنگ و غمگین شد. گندم‌ها را درو کردند. بسیاری از دوستانش هم از آنجا رفتند. آسمان از صدای جیک‌جیک پرستوها خالی شد و فقط کلاغ‌های سیاه ماندند با صدای قارقارشان. گوستاوو با کلاغ‌ها هم دوست بود اما هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست پیغام‌های محبت‌آمیزش را کلاغ‌های بدصدا برای کرنلیا ببرند. پاییز فصل بادهای تند بود. یک روز وقتی باد با شدت دور گوستاوو پیچید و او را تکان داد چیزی نمانده بود کلاه از سرش بیفتد. او فریاد زد: «چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی کرنلیا ببیند که سر من مو ندارد؟»

باد جواب داد: «متاسفم. همین حالا از اینجا می‌روم.»
گوستاوو گفت: «نه... نه خواهش می‌کنم نرو. اگر تو از اینجا بروی من همه جا را می‌گیرد...»

باد چرخ می‌زد و پرسید: «و بعد؟»

گوستاوو به بالای تپه نگاه کرد و گفت: «... و من نمی‌توانم در مه کرنلیا را ببینم.»





اما مشکل مترسک فقط باد و مه نبود. فصل پاییز، فصل شکار بود و او باید به محض دیدن شکارچی دوستانش را خبر می‌کرد که از خانه‌شان بیرون نیایند یا در جایی پناه بگیرند. او نمی‌توانست تمام مدت فقط به کرنلیا نگاه کند، مجبور بود مراقب اطراف هم باشد. تا این که یک روز وقتی که روباه‌ها پاورچین پاورچین به دنبال غذا می‌گشتند. خرگوش‌ها تند و تند ریشه‌های شیرین را می‌جویدند. پرنده‌های بهشتی به دانه‌های باقیمانده‌ی روی زمین نوک می‌زدند و بلدرچین‌ها نرم و آرام لابه‌لای ساقه‌ها می‌دویدند... گوستاو، کرنلیا را دید که از دور به او می‌خندد. همه جا آرام بود. همه چیز زیبا بود... اما نه خیلی آرام و نه خیلی زیبا... ناگهان شکارچی از دور پیدا شد. با تفنگی بزرگ بر دوش و قدم‌هایی آرام. مترسک با تمام وجود فریاد زد: «فرار کنید. او را می‌بینم. تفنگش را می‌بینم. فرار کنید...» همه صدای فریاد گوستاو را شنیدند و لابه‌لای درخت‌ها و میان نی‌ها پنهان شدند. همه به جز بلدرچین... و صدای بنگ بنگ تفنگ همه جا پیچید...

بلدرچین روی زمین افتاد.





شکارچی به دنبال بلدرچین همه جا را گشت، اما او را پیدا نکرد. فریاد زد: «او را زدم. می‌دانم که زدم.»

شکارچی عصبانی بود. مترسک خاموش و بی‌حرکت ایستاده بود. شکارچی دوباره به دنبال بلدرچین همه جا را گشت و وقتی او را پیدا نکرد عصبانی‌تر شد. گوستاوو صورت سرخ و برافروخته او را می‌دید که از خشم سرخ‌تر می‌شد. شکارچی که احساس گرما می‌کرد شال گردنش را باز کرد. حالا او نزدیک گوستاوو رسیده بود. به او تکیه داد، شال گردن را روی شانهای مترسک انداخت و با عصبانیت گفت: به نظر نمی‌رسد که باد بلدرچین را با خودش برده باشد!







گوستاوو فریاد زد: «من چوب لباسی تو نیستم!»
اما خیلی زود ساکت شد. شال گردن شکارچی
زیبا و گرم و نرم بود.

با دور شدن شکارچی گوستاوو بلدچین را صدا
کرد و پرسید: «زخمی شدی؟»

بلدچین درحالی که از دریچه‌ی جیب کت او به
بیرون نگاه می‌کرد گفت: «نگران نباش! تو جان
مرا نجات دادی. نمی‌دانم چطوری از تو تشکر
کنم.»

گوستاوو گفت: «اگر می‌خواهی مرا خوشحال
کنی این شال گردن را برا کرنلیا ببر. لباس‌هایش
نازک است و این شال خیلی گرم و نرم است.
نمی‌خواهم او احساس سرما کند.»



بلدرچین شال گردن را به نوک گرفت و به طرف بالای تپه پرواز کرد. کرنلیا او را دید. بلدرچین فریاد زد: «این را گوستاوو برایت فرستاده. او تو را خیلی دوست دارد و یکی از همین روزها با تو ازدواج می‌کند!»
وقتی بلدرچین شال گردن را دور گردن کرنلیا پیچید، کرنلیا به گوستاوو نگاهی کرد و گفت:
«من هم او را دوست دارم.»





اما گوستاوو نه صدای او را شنید و نه وقتی که کرنلیا شال گردن را برایش تکان می‌داد، او را دید. شکارچی برگشته بود. با یک کوله پشتی پر از شکار. او شاد بود و آواز پیروزی می‌خواند. حالا نه گرمش بود و نه صورتش سرخ و برافروخته بود. نزدیک مترسک آمد تا شال گردنش را بردارد. وقتی شال گردن را ندید کلاه گوستاوو را از سرش برداشت و فریاد زد: «من سردم است.»

به نظر نمی‌رسد شال گردن مرا باد برده باشد! او ناله‌ای کرد و گفت: «آه... من از خجالت خواهم مرد.»

اما شکارچی می‌خواست حتی کت گوستاوو را هم از تنش در بیاورد.







دوستان مترسک از پناهگاهشان آنها را تماشا می‌کردند که یکی از آنها فریاد زد: «آه! دوست مهربان ما از سرما خواهد مرد.»

روباه درحالی‌که به طرف شکارچی می‌دوید گفت: «حالا نوبت ماست که زندگی او را نجات دهیم.»

بعد اردک‌ها، پرنده‌های بهشتی، کلاغ‌ها، خرگوش‌ها و بلدرچین‌ها همه به شکارچی حمله کردند و او قبل از این که بتواند کاری بکند روی زمین افتاد.



شکارچی دستش را دراز کرد و مترسک را از زمین بیرون کشید، بعد او را مثل یک چوبدستی نگه داشت. روباه، خرگوش و پرندگان در حالی که با خشم به او نگاه می کردند و چنگال ها و پنجه هاشن را نشان می دادند، فریاد زدند: «بدتر از این نمی شود.»

شکارچی که می دانست جانش به خطر افتاده درحالی که مترسک را در دست نگه داشته بود به طرف بالای تپه دوید و فریاد زد: کمک! دشمنان دنبال من هستند...





او تا جایی که نفس داشت دوید. دوستان
مترسک هم تا جایی که نفس داشتند به
دنبال او دویدند.

گوستاوو فریاد زد: «کمی دیگر او را دنبال
کنید. چیزی نمانده که برسیم!»
وقتی بالای تپه رسیدند، گوستاوو با خوشحالی
فریاد زد: «رسیدیم. رسیدیم. خواهش می‌کنم
بایستید!»





شکارچی با التماس گفت: «می‌ایستم. کلاهت را هم به خودت برمی‌گردانم. اما به دوستانت بگو دست از سر من بردارند.»
دوستان مترسک فریاد زدند: «شال گردنت را بردار و از اینجا برو.»
شکارچی شال گردنش را روی شانه‌ی کرنلیا دید. گوستاوو را روی زمین کنار کرنلیا گذاشت، شال گردن را برداشت و با عجله از آنجا رفت.

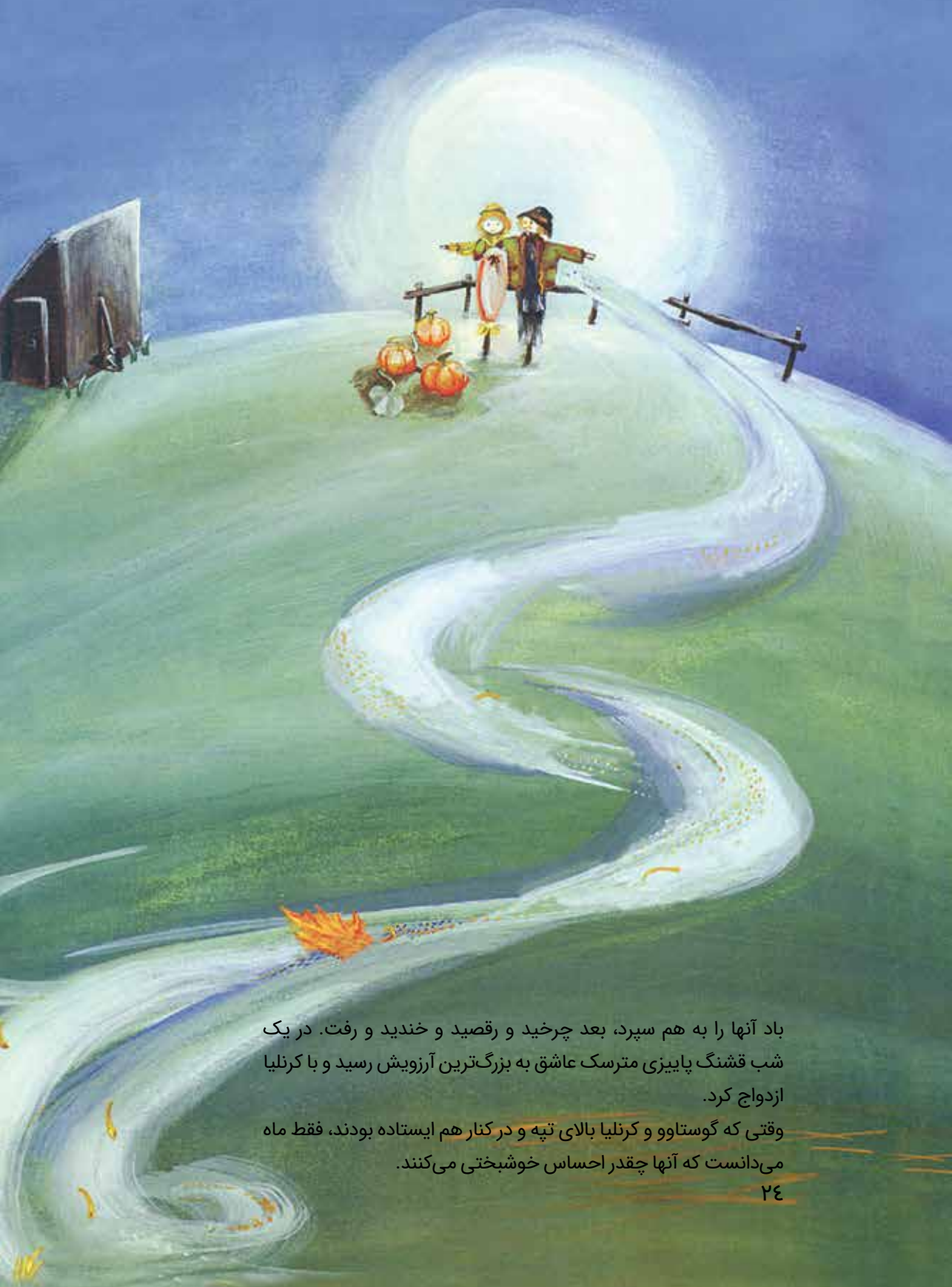
گوستاوو باور نمی‌کرد که بالای تپه، کنار کرنلیا باشد. با شادی و صدایی که می‌لرزید فریاد زد: «ممنونم! خیلی ممنونم!»
لباس‌هایش کمی نامرتب و آستین‌های کتش آویزان شده بودند. اما نگران نبود. او خیلی هیجان‌زده بود از اینکه نزدیک کرنلیا بود، آنقدر نزدیک که آرزو می‌کرد با او ازدواج کند و برای همیشه کرنلیا را در کنارش بگیرد. اما چگونه؟

باد که خواهش قلبی او را می‌دانست دور گوستاوو چرخید و گفت:
«لباس‌هایت نامرتب شده‌اند! بگذار کمکت کنم.»

سپس آستین کت او را روی شانه‌ی کرنلیا انداخت. کرنلیا احساس کرد آستین کت گوستاوو از شال گردن نرم و زیبای شکارچی هم گرم‌تر است.







باد آنها را به هم سپرد، بعد چرخید و رقصید و خندید و رفت. در یک شب قشنگ پاییزی مترسک عاشق به بزرگ‌ترین آرزویش رسید و با کرنلیا ازدواج کرد.

وقتی که گوستاو و کرنلیا بالای تپه و در کنار هم ایستاده بودند، فقط ماه می‌دانست که آنها چقدر احساس خوشبختی می‌کنند.